

حکایت مجنون که پوست پوشید و با گوسفندان به گوی لیلی رفت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی
 داشت چوپانی در آن صحرا نشست
 پوستی بستد ازو مجنون مست
 سرنگون شد، پوست اندر سرفکند
 خویشتن را کرد همچون گوسفند
 آن شبان را گفت بهر کردگار
 در میان گوسفندانم گذار
 سوی لیلی ران رمه، من در میان
 تا بیابم بوی لیلی یک زمان
 تا نهان از دوست، زیر پوست من
 بهره گیرم ساعتی از دوست من
 گر ترا یک دم چنین دردیستی
 در بن هر موی تو مردیستی
 ای دریغا درد مردانت نبود
 روزی مردان میدانست نبود
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
 در رمه پنهان به گوی دوست شد
 خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
 پس به آخر گشت زایل هوش ازو
 چون درآمد عشق و آب از سرگذشت
 برگرفت آن شبان بردش به دشت
 آب زد بر روی آن مست خراب
 تا دمی بنشست آن آتش ز آب
 بعد از آن، روزی مگر مجنون مست
 کرد با قومی به صحرا در نشست
 یک تن از قومش به مجنون گفت باز
 سر برهنه مانده ای ای سرفراز
 جامه ای کان دوست تر داری و بس
 گر بگویی من بیارم این نفس
 گفت هر جامه سزای دوست نیست
 هیچ جامه بهترم از پوست نیست
 پوستی خواهم از آن گوسفند
 چشم بد را نیز می سوزم سپند
 اطلس و اکسون مجنون پوستست
 پوست خواهد هرک لیلی دوستست
 برده ام در پوست بوی دوست من
 کی ستانم جامه ای جز پوست من
 دل خبر از پوست یافت از دوستی
 چون ندارم مغز باری پوستی
 عشق باید کز خرد بستاندت
 پس صفات تو بدل گرداندت
 کمترین چیزیت در محو صفات
 بخش جانست و ترک ترهات
 پای درنه گر سرافرازی چنین
 زانک بازی نیست جان بازی چنین